

Mr. Whittington

Once upon a time, there was a poor orphan boy called Dik Whittington. The people in his village believed that the streets of London were paved with gold. So Dik decided to travel there and become a rich man. Dik walked for many days, but when he arrived in London there were no streets of gold! Tired and hungry, he fell asleep on the steps of a great house. 🗣️))

The house belonged to a rich businessman who found Dik and gave him a job cleaning the kitchen. Dik worked very hard and was happy. He had enough to eat and at night he could sleep by the fire. There was a problem though! At night, rats ran around the kitchen and kept him awake. 🗣️))

So Dik went out and found the fastest rat-catching cat in London! The cat caught all the rats that came into the house and Dik could sleep at night. The businessman heard about the amazing cat and asked Dik if he could take it on his ship to catch rats on his next journey. Dik agreed, but was very sad to see the cat go. 🗣️))

While the businessman was away, the other servants were very mean to Dik, so Dik decided to run away. But as he was leaving, one of the great church bells rang. It seemed to say, 'Turn back, Dic Whittington, Mayor of London!' So Dik came back to the house and soon the businessman returned. He was very happy because Dik's cat had caught all the rats on the ship. He gave Dik a reward and promoted him to his assistant. 🗣️))

Dik worked hard for the businessman and learned everything he could. Eventually he married the businessman's daughter and started a very successful business of his own. And, yes, he did become Mayor of London! 🗣️))

آقای ویتینگتون

روزی روزگاری در زمان های قدیم پسری یتیم به نام دیک وایتینگتون بود. در ده آنها مردم به این اعتقاد داشتند که خیابان های لندن پر از سکه های طلاست، بنابراین دیک تصمیم گرفت که برای پولدار شدن رهسپار لندن شود. دیک روزهای متوالی را پیاده روی کرد، اما وقتی که به اندن رسید، دید ای دل غافل خیابان ها سنگفرش شده اند و تمیز هستند اما، طلائی وجود ندارد، خسته و کوفته، کنار یک خانه مجلل نشست و همانجا هم خوابش برد.

خانه مجلل متعلق به یک تاجر موفق بود، او دیک رو درمانده دید و او را برای تمیز کردن آشپزخانه استخدام کرد، دیک بسیار سخت کوش بود و البته خوشحال هم بود زیرا هم غذا به اندازه ی کافی برای خوردن داشت و هم جای خواب مناسب کنار شومینه داشت. اما با همه اینها مشکلی بر سر راه دیک وجود داشت، آشپزخانه پر از موش های مزاحم و موذی بودند که نمیذاشتند دیک شب ها بدرستی بخوابد.

بنابراین دیک رفت بیرون و سریعترین گربه ی لندن را در گرفتن موش پیدا کرد و به خانه آورد و بعدش توانست شب ها را با خیالی آسوده بدون موش های مزاحم بخوابد. تاجر درباره ی گربه دیک حرفایی شنیده بود برای همین از دیک پرسید که آیا می شود که گربه رو برای سفر کاری با خودم ببرم که موش های توی کشتی رو بگیرد؟، دیک قبول کرد اما خیلی ناراحت بود که گربه اش از او جدا می شود.

اما به محض اینکه تاجر رهسپار سفر شد، دیگر مستخدمین آن خیلی رفتار مناسبی با دیک نداشتند و او را اذیت کردند بنابراین دیک تصمیم گرفت که خانه را ترک کند، اما وقتی که او میخواست که همه چیز را ترک کند، کلیسای آنجا شروع به زنگ زدن کرد که بنظر می رسید همه زنگوله ها با هم میگویند که نرو دیک، برگرد دیک قهرمان برگرد شهردار شهر لندن. از همین رو دیک تصمیم گرفت که به خانه برگرد، هنگامی که به خانه برگشت دید مرد تاجر هم از سفر برگشته خیلی خوشحال شد از این اتفاق زیرا گربه اش دوباره برگشته بود. تاجر از دیک خیلی تشکر کرد و به او پاداش داد و از او خواست که او را در کارهایش کمک کند و همکار او شود.

دیک شب و روز به سختی کار میکرد و مواردی را که نیاز بود یاد بگیرد به سرعت هر چه تمام تر یاد میگرفت، سرانجام دیک قصه ما با دختر تاجر ازدواج کرد و تجارت شخصی خود را با توجه به چیزهایی که یاد گرفته بود شروع کرد، و بله همان طور که زنگوله ها به او گفته بودند او شهردار لندن شد...